

نوستانوژی ما

روایت چهار سال تحصیل در مدرسه عالی مهندسی کشاورزی - ساری

دوشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۵۳

دیروز با اتوبوس ایران پیمان از خیابان ناصر خسرو تهران به ساری رسیدم، در مسافرخانه فردوسی یک اتاق با چراغی کم سو، تختی نم دار و دیوارهای خیس کرایه کرده ام. دستم دانه در جیب شلوارم است که مبادا ۲۲۵۰ تومان - نصف شهریه یک ترم دانشکده خصوصی - را دزد بزنند. این پول را شوهر خاله ام دست و پا کرده زیرا پدرم با ماهی ۴۰۰ تومان حقوق و ۱۰ سرعانه هرگز نمی تواند حتی بخشی از آن را برام بفرستد. پس از چند روز دوندگی و نیت نام، به اتفاق همکلاسی دوران دبیرستانم تیمور، اتاقی در «بادله» به ماهی ۱۰۰ تومان اجاره می کنیم، پیوند روحیه کویر با رطوبت شمال سخت است اما درس خواندن مهندس شدن، کارمند شدن، آتیه درخشان با یک کراوات قرمز داشتن بر همه چیز غلبه می کند.

شنبه ۲۰ بهمن ۱۳۵۳

در دانشکده قشقرقی برپاست، چندتایی دانشجوی ناشناس در کلاس درس هستند. کسانی که ترم اول را نخونده اند وارد کارخانه مهندس سازی شده اند، می گویند بابای هر کدامشان پیکان دو لوکس سی هزار تومانی آکبند داده اند، حساب می کنم یک رشوه به اندازه ۷۵ برابر حقوق دریافتی پدرم. بن های غذا گران است و کسی در گوشم می گوید در دانشگاه تهران یک پرس چلوکیاب کوییده، یک موز سومالی و یک پیسی روی هم می شود ۱۵ ریال. در اینجا قیقه پلو اموات را می دهند ۲۵ ریال. خودم را کنار می کشم رنگی نشوم. امروز باز هم دختر خانمی را که در کنکور قبول شده بود اما نیت نامش نکرده اند می بینم. همراه پدرش با یک پیراهن بی اطو، کراوات کج و آویزان.

جلو می روم

- چی شد؟

- پدر سوخته ها انگار بابای همه شون شاه بوده، میگن چون بابات سرایداره، نمی تونه شهریه ترمی ۴۵۰۰ تومان را تأمین کنه.

ولی فعلا که ۲۲۵۰ تومان می گیرند. گریه اش می گیرد می گوید:

- جسی می دونم بالاخره نیت نام نکرند.

پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۴

پنجشنبه ها دو ساعت بیشتر کلاس نداریم. ظهر به اتفاق بچه ها به چلوکبابی پاریس می رویم چند تایی هستیم که پنجشنبه ها در حمام مش رحیم «بادله» سر و صورت را صفا می دهیم و ساعت ۱۱ به شهر می آییم. مثل کارگران معدن. پاتوق بچه ها یا ساندویچی «شوکا» است یا چلوکبابی «پاریس» در حوالی پاساژ.

سینماهای مولن روز، ایران و فردوسی شبها پذیرای عده ای از دانشجویان است یک قهوه خانه هم در شهر است که مبارزه بوکس کلی و سریال ایرانی تلخ و شیرین رابه کرایه ۱ تومان برای هر صندلی و ۳-۴ چای اجباری دانه ای دو قران می فروشد. پارک شهر کنار استانداری و دفتر مخابرات ساری هم جای دوستان یک دل است.

ما هم گاهی شبها در «بادله» به منزل مش رمضان می رویم. در روستای «بادله» فقط اوست که یک دستگاه تلویزیون بلر با همان رقاصه جام جهان نمای مبلغش را دارد. زمان پخش سریال تلخ و شیرین دنبال دانشجویان می فرستد. یکبار که ما دیرتر رفتیم. از در که وارد اتاق شدم فریاد زد: بشین کنار، آقایان مهندسین بیمونین همینو فردا رئیس میشن، بشین کنار.

سه شنبه ۲۰ آبان ۱۳۵۴

استادها هم داستانی دارند. چون ساری فرودگاه ندارد، به جای استاد پروازی، استاد ریلی داریم، چند تایی

کارمند کشاورزی و دامپزشکی را هم یدک، از ساری و شاهی آورده اند درس بدهند، چند استاد خارج دیده که تازه دکتری ظرفشویی از آلمان و آمریکا گرفته اند با کراواتهای پهن، بعضی ها یاد بود ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی به یقه و بعضی ها هم که حتی سینه های شان را با تیغ می تراشند تعدادی از اعضاء هیأت علمی و کتلی دانشکده را تشکیل می دهند. البته حساب جمعی استاد با سواد و حتی روشنفکر از این گروه جد است. که تعدادشان هم کم نیست گرچه بعضی ها تکیه کلامی و لحنی و داستانی دارند.

دکتر ملکی «کیوگاردن» را فراموش نمی کند. کیوگاردن ورد زبان بچه هاست. حتی در سینما «سپهر» هم شاگردا دست از سر استاد بر نمی دارند و استاد از خیر دیدن فیلم می گذرد.

استاد رضاپور پای تخته سیاه حروف انگلیسی:

"BAD COLAM BORD" و "CAMIONY KE SHEN BORD" را که دانشجویی قبل از آمدنش نوشته با لهجه غلیظ انگلیسی می خواند و با تعمق می گوید: «هنوز مانده است ک مرا آزمایش کنید. فکر می کنم در دیکسیونر هرتیج چیزهایی درباره اش خوانده ام. هفته دیگر می گویم، اما شما مادموازل، لطفاً به انگلیسی بگویند در پارتی امشب ما کسی خواهیم پوشید. توجه کنید با صرف فعل خواهیم پوشید» یکی از بچه ها شیشکی می کشد، استاد مثلاً اصطلاحات کشاورزی را به زبان انگلیسی آموزش می دهد.

دکتر ریاضی هر هفته با دست راست، سمت چپ سرش را می خاراند و روی کلمه انتگرال سوزنش گیر می کند. انتگرال، انتگرال، انتگرال، انتگرال...

دکتر تاجبخش که انگار رئیس دفتر فرح است در کلاس درس خطاب به تنها خانم محجبه و چادر به سر می گوید: «اینها مربوط به زمانی است که خیاطهای خوب و خوش دوخت نداشتیم و خانمها

شلیته را زیر چادر قايم می کردند. بروید فرانسه اگر یکنفر چادر داشت من مدرکم را در همین کاسپین سی ریز می کنم». استاد دادبه دیزی فرهنگ و تاریخ در دست، در به در رشته های فراموش شده پنه را به هم می بافد.

دکتر تریبان هنگام برپایی کلاس باغبانی در مزرعه و آموزش درس قلمه زدن، همه را از نوک تیز چاقوی قلمه زنی بر حذر می دارد بخصوص که «سر چاقو به طرف شکم گرفته می شود و باید خیلی دقت کرده» اما پیراهنش و دستش جراحی برمی دارد.

دکتر طباطبایی استاد مسلم مجرب و مجرد رشته جنگل با چه حال و حوصله ای سر کلاس داد می زند: ما باید چند تن گوجه تولید کرده، صادر نمایم و با پول آن یک دوربین نیم کیلویی وارد کنیم؟ چه اصراری دارند که ایران حتماً باید یک کشور کشاورزی بشود؟

استاد پورصالح زراعت ا را با شناسایی و تفکیک بوته گندم و جو یک ماهه در مزرعه آغاز می کند. دانشجوی طراری پنهانی بوته ای از مزرعه جو چیده در قطعه گندم رها کرده سپس آن را به استاد نشان می دهد. استاد با دلیل ثابت می کند که این بوته گندم است. طرار جلو خسته اش را باز می کند و جریان لو می رود، استاد جلو نمره اش را می بندد.

دوشنبه اول اسفند ۱۳۵۴

در حال زین و برگ کردن هستیم. شمال همه اش باران است و رطوبت و نم. همه جا سبز است. همه جا خیس است و همه در رخوت، نه دادی و نه فریادی. مردم حتی زمان جنگ و دعوا هم سر قضیه را با چند بد و بیراه و فحش به هم می آورند. بچه ها در حال خداحافظی و رفتن به ولایات هستند. باید ۲۵۰۰ کیلومتر بروم تا به «خاش» برسم، از شمالی ترین نقطه کشور به جنوبی ترین نقطه آن. پسر همسایه مان با حرص و ولع می پرسد «کویر یعنی چه؟

تراز زندگی جمعی از دانشجویان مدرسه عالی مهندسی کشاورزی مازندران - ساری

مگر می شود در زمین سبزی و درخت نباشد؟ شوخی می کنی.
دلیم برای کویر می سوزد.

یکشنبه ۲ خرداد ۱۳۵۵

دانشکده چیزی جز آنچه که باید باشد نیست، کلاس پر و خالی می شود. بن غذا با نوباشه و جای به ۵ تومان می رسد، سرویس رفت و آمد یک تومان و کرایه اتاق برای هر نفر ماهانه ۵۰ تومان. زندگی دانشجویی سخت است. امروز یک مینی بوس در مسیر دانشکده تصادف کرد و چند دانشجو زخمی شدند، فرصتی برای تظاهر ناراحتی ها دست داد. بچه ها همه از دانشکده پیاده به سمت شهر راه افتادند. ۱۲ کیلومتر در کنار جاده تهران - مشهد غوغایی بود، دخترها و پسرها کلاسور به دست قدم زنان توجه مردم روستاها و مسافرین مشهد و گرگان و قوچان را جلب کرده بودند. بچه های با معرفت دانشکده همه بودند، حتی آنها که ماشین شخصی هم داشتند با ماشین خاموش و با هل دادن ماشین توسط بچه ها، مسیر را می آمدند. دو دستگاه ریو آمدند، سربازها دیدند از سماور بخار بلند می شود و از این جمعیت ۱۰۰۰ تایی خیر. از خیرش گذشتند و رفتند. در خیابانهای شهر، بچه ها وقتی چند نفر از مردم را پسران جستجوگر احوال می یافتند ززمه کنان می گفتند: کشتن، دانشجو را کشتن. بالاخره در میدان ساعت و کنار داروخانه یا به قول بچه ها «بقالی دکتر حقانی» اعتصاب خاموش و ختم شد. چه ختمی! با ماشین های آب پاش آتش نشانی.

سه شنبه ۲۲ تیر ۱۳۵۵

این دومین بار است که طرح کتک زدن رئیس دانشکده شکست می خورد. این دومی که خیلی خنده دار هم هست در یک قدمی درب ویلایش باطل می شود. یک کمدمی تراژدی یک نمایش داده می شود، سی، چهل دانشجویی خام از کوچه های اطراف سرازیر می شوند. پنج نفر گونی به دست که گونی ها را به سر دکتر فرشاد رئیس دانشکده، راننده اش و یکی از اساتید که

حشر و نشر زیادی با رئیس دارد بکشند و بعد کتک، و بعد فرار. اما راپرتچی خبر می دهد: امروز دکتر فرشاد از تهران به ساری نیامده. (معمولاً ۳ روز هفته را در تهران می گذارند) همه خسته و کوفته بر می گردیم، چند قدمی نرفته ایم که دکتر فرشاد استاد حشر و نشردارش و راننده اش از ویلا بیرون آمده از کوچه با استیشن آبی می گذرند. برای بچه ها دست تکان می دهند.

دوشنبه ۱۶ آذر ۱۳۵۵

در یک ساختمان ۳۰ اتاقه با کلاهای سرفالی قرمز در گوشه ای از جنگلهای شمال با ۱۰۰۰ دانشجوی در به در و عاصی و ۱۰-۱۲ استاد شسته و رفته (به جز دو - سه استاد واقعی) میاهویی برپاست. بچه ها از کلاسها بیرون آمده اند. چند استاد روشنفکر و همفکر دانشجویان، با اعمال و لبخندهای خود پیروزی بچه ها را تأیید می کنند و به بقیه استادان تفهیم می کنند ادامه تدریس احتمال خطر از سوی دانشجویان افراطی را دارد. اما دکتر ریاضی تنها در کلاس بدون شاگرد همچنان درس می دهد که ناصر...

بچه ها خطاب به استادان شعار تکراری «استاد تو دانشجو بودی» را سر می دهند. بعضی ها به دنبال این شعار با شوخی می گفتند: «بچه گی هات یادت نره».

چهارشنبه ۲۶ دی ۱۳۵۵

میز و صندلی های سالن ناهارخوری را کنار زده ایم، همه روی زمین نشسته اند. کلاسها تعطیل شده. یک سرود ما می خوانیم، یک سرود چپی ها، به همین شکل نطق و خطابه و اعلام مواضع هم می شود. یک جو دمکراتیک، اما همچنان به چپی ها بی اعتماد هستیم. چون برگ می زند و بعضی وقتها هم غیردوستانه. سرودها را گوش کنیم بهتر است. «بکشید ای یاران بهر رهسای... تا دنیا گردانیم...» از گوشه ای دیگر ترانه «مرا ببوس» بلند می شود. ساعت ۱۳ صدای شکسته شدن شیشه ها، همه را به خود می آورد. ریو ها،

جنگل، فریاد دخترها. افسر بلندقدی در ضلع شرقی پشت سالن غذاخوری ایستاده و در بی سیم فریاد می زند: «فرقان همه را دستگیر می کنیم. تمام». و با دست اشاره می کند که بچه ها از این ضلع که هنوز سربازها مستقر نشده اند به جنگل فرار کنند.

شنبه ۳ بهمن ۱۳۵۵

امشب حتی صاحبخانه هم به ما رحم نمی کند. او هم فمهیده که پلیس های رسمی و غیررسمی امشب جستجوی خانه به خانه دانشجویان را آغاز کرده اند. مثل یک فاتح مغرور بالای سرمان ایستاده فریاد می زند «با ۲۰۰ تومن کرایه هادین یا شما را معرفی کنم که با شاه خیانت هاکنین».

علی آقا، پیرمردی که در اتاق دیگر خانه، مستأجر است در اثر این سرو صدا جرتش و نشنگی دو ساعت تریاک کشیدنش باطل شده در گوشه به تیمور می گوید «این حسن آقا قبلاً توده ای بوده فامیل واقعی اش دیو کوتی است. برو جلو ببینیم چی می کنی». حسن آقا با اولین جمله غلاف می کند. ساعت ۹ شب کتاب «اسلام شناسی شریعتی» «مادر نوشته ما کسیم گورکی» «زندگی تولستوی» و چند کتاب دیگر به روی آب می خندند.

شنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۶

این آقای غفاری هم حکایتی است البته این که بعدها چه بشود خدا می داند! سه شب در مسجد جامع شاهی سخنرانی دارد. با اتومبیل زیان مسعود شب اول را رفتیم.

صحبتش را اینطور آغاز می کند: به نام خدای قاسم الجبارین، به نام خدای محمد، مهدی، رضا خدای علی... و غرض آغاز می کند. مسجد پر است از جوانان شب دوم ندا در می دهد در اینکه بعضی وقتها به دلایلی آدم را از ادامه کار منع می کنند و نمی گذارند افشاگری کند. و شب سوم راهی تهران شده، اطرافیان می گویند غفاری را گرفتند، در زندان ساواک است، بچه ها شورش می کنند.

جوانان خشمگین دوان دوان بانک

صادرات مرکز شاهی، اداره برق، پنج مغازه مربوط به ساواکی ها، تربیت بدنی و ... را در شاهی با سنگ و پاره آجر بی شیشه می کنند، ساعت ۱۱/۱۰ دقیقه شب یک ریو پلیس، نیروی یله شده را در کوچه ای باریک محاصره می کند. آجری به طرف شیشه ریو حواله می کند. ریو می ایستد و من می خوابم، احساس می کنم مرده ام. چشمانم را باز می کنم، نه، باز هم همان دنیای خاکی، اما چرا من روی آجرها افتاده ام؟ هرچه می گردم عینکم را نمی یابم. نورافکن در چشمانم روشن شده، به سوی نورافکن می روم. ریوی پلیس است. پلیس ها آن را گذاشته و فرار کرده اند. کم کم سوزشی در پای راستم احساس می کنم. دست می برم، انگار خاری در پایم خلیده است، دلمه خون سرد با دستم آشنا می شود. آغاز درد. می افتم، تیر خورده ام. بعد از ساعتی بدون آشنایی با شهر شاهی، خود را به اولین محل (میدان بارفروشان) می رسانم از مردی که کنار میوه ها خوابیده است به آرامی می پرسم

- آقا راه ساری از کجاست؟

- تومن شلوغی دره بویی؟

- لنگ لنگان می گذرم

- آهای و خیزین، پدر سوخته ضدها.

و همزمان چند چوب از زیر تختها بیرون آید. با یک پا فرار می کنم.

جوانی که از پنجره خانه شان متوجه موضوع شده بود تا بیابان به دنبال دويد با التماس مرا دعوت کرد به خانه شان پناه ببرم. پدرش حجتیه ای بود اما با من بحث نمی کرد که چرا نمی گذاری فساد دنیا را بگیرد. حیف شد که آخر هم نامشان را نپرسیدم. سه روز میهمان بودم و بعد با لباس مبدل از خانه شان رفتم.

سه شنبه ۱۹ آذر ۱۳۵۶

شهر در دست چماق به دستان است جلو در دانشکده ۲ نفر با کلاه کاسکت ایستاده بودند. آقای... مثل پلیسهایی که نمره ماشینها را با شماره های خاطیان در دفتر چک کنند، با نگاه به هر دانشجو سرش بالا یا پایین می رود. پایین یعنی آزاد است به دانشکده داخل شود. بالا

تدارک دیدار دستجمعی دانشجویان از دانشکده کشاورزی

یعنی نوش جان کردن چند چماق و وارد شدن به مینی بوس. روی کارت ماها نوشتند ردیف ۱ بعد کردنمان داخل مینی بوس.

دوشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۵۶

هوا بس ناجوانمردانه سرد است اما بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند بزند به جنگل. ساعت ۲ بعد از ظهر پس از صرف نهار یک دور آرام و منظم و صاف‌گونه همراه با خواندن سرود آغاز می‌شود به خاطر دخترها باید آرامتر دودید. پنج سرباز با سرنیزه و از رو به رو می‌رسند. یکی که سیاه‌تر است می‌گوید: خرابکارا، این همه دختر و پسر بدون بزرگتر تو این جنگل دور از مردم و بی سر و صدا چی می‌کنید؟ پسرها به زمین تف می‌کنند. یک ساعت بعد همه بچه‌ها در پاسگاه ژاندارمری جنب پلیس راه هستند. دکتر فرشاد هم آمده. شوخی با دکتر و مقایسه کردنش با هویدا حتی در زمان بازداشت هم فراموش نمی‌شود. پپ دکتر، بچه‌ها می‌زنند. دکتر همه را به چلوکباب دعوت می‌کند. بچه‌ها سیب‌زمینی و تخم مرغ را ترجیح می‌دهند.

سه شنبه ۱۲ اسفند ۱۳۵۶

امروز سفر ۱۵ روزه‌ای به کوه‌های بابل، آمل، چالوس و بالاخره تهران را آغاز می‌کنیم، ۲۲ نفر برای ۱۵ روز. راه بلدها جلو می‌روند. شب‌ها در جنگل

می‌خوابیم. با آتشی که تا صبح روشن است. دو بار از دست ژاندارمها فرار می‌کنیم. صبح روز ۲۷ اسفند قبل از گردنه هزار چم هر ۲-۳ نفر با یک مینی بوس یا اتوبوس عازم تهران می‌شویم.

افسوس، سفری بود که هرگز تکرار نخواهد شد.

یکشنبه ۲۳ فروردین ۵۷

یکی از دانشجویان تور مسافرتی راه می‌اندازد، جلیقه می‌پوشد، دنبک می‌زند، با دخترها می‌رقصد، در خانه جوانان ساری لانه کرده است. با اتوبوس دانشکده تور دانشجویی به اصفهان می‌برد و به هر شکلی درمی‌آید. بچه‌ها می‌گویند خدا می‌داند که... در هر حکومتی و در هر زمانی جایی برای خود باز می‌کند. همه کاری می‌کند تا موجه جلوه داده شود... بله انکار هم می‌کند. امروز صبح گرچه از یکی بچه‌ها کتک خورد اما حالا خنده‌رو و انگار نه انگار، ادای استادها را درمی‌آورد و بچه‌ها را می‌خنداند.

چهارشنبه ۲۵ تیر ۵۷

دانشکده مرکز کارزار سیاسی شده است، حالا دیگر کارمندان روشنفکر، معلمین مدارس و افراد آزاد هم برای تشکیل جلسه، سخنرانی و مردوباد - زنده‌باد، اعلام تنفر و حمایت، دانشکده

را انتخاب می‌کنند. بسیاری از خط‌ها هنوز هم روشن نیست و البته اهداف هم. صبح ساعت ۸ الی ۹/۳۰ آقای دکتر... درباره مقاومت چپ در مقابل ارتجاع سپاه، ساعت ۹/۳۰ الی ۱۱ آقای مهندس... پیرامون نگرشی در حیطه سیاست و مذهب، ساعت ۱ الی ۳ آقای دکتر... معنویت و اهداف انقلابی. ساعت ۳/۳۰ الی ۵ حجت‌الاسلام... وحدت برای پیروزی. ساعت ۸/۳۰ الی ۱۱ آقای...

صحت‌های هیچ تمامی ندارد، روزی ۵-۶ بار با شروع هر سخنرانی بلاکارها بالا می‌رود و با تمام شدنش پایین می‌آید.

دوشنبه ۲۶ شهریور ۵۷

چهارسال تحصیل تمام شده است، ۱۴۲ واحد درسی را گذرانده‌ام، یک گواهینامه آبدار و خیس و مرطوب مهندسی کشاورزی در دست دارم، نان و قاتوق هم دارد، آینده خوب هم، استخدام هم... * * *

از شهر دل می‌کنم، از خانه جوانان‌اش. از جوکی محله‌اش که زندگی را لوٹ کرده است. از «مسکنده» و «بادله‌اش» و از زیباترین جلوه‌های قشنگ و دوست‌داشتنی‌اش. از شهر دل می‌کنم از دریا و

ساحلش از خاطراتش. امسا از دانشکده نسه، از همکلاسی‌هایم نه، حتی اگر ۲۰ سال هم بگذرد.

از این ساختمان کلاه فرمزی و این بچه‌ها، هرگز نه.

این پسرها و دخترهای دانشجو، حتی اگر موهایشان سپید شود، اگر دندانهایشان عاریه‌ای شود و اگر عصا به دست شوند باز هم همان دانشجویان زنده‌دل دانشکده کشاورزی ساری هستند. از آن‌ها دل نمی‌کنم، مافروندان دانشکده هستیم، ما فرزندان دانشکده هستیم، ما... اما افسوس که آن روزها هرگز تکرار نمی‌شود. هرگز...

روزهایی که ده، بیست نفر با هم جمع می‌شدیم، در یک رستوران، در منزل یکی بچه‌ها و هر باتوق دیگر و دنگی نهار می‌خوردیم و خوشی قسمت می‌کردیم. آیا ممکن است سالها بعد یکروز فقط یکروز، دستجمعی در کنار این ساختمان اتراق کنیم و همه از حال هم جويا شویم، بدون توجه به مسائل گذشته، بدون توجه به قهر و آشتی‌ها و موضع‌گیری‌ها، آیا می‌توانیم.

راویان:

۳۳ نفر از دانشجویان دوره‌های مختلف دانشکده کشاورزی ساری

دعوت از:

فارغ‌التحصیلان مدرسه عالی کشاورزی ساری (دانشکده کشاورزی دانشگاه مازندران)

از فارغ‌التحصیلان مدرسه عالی کشاورزی ساری (سابق) و دانشکده کشاورزی مازندران (فعلی) بویژه فارغ‌التحصیلان دوره اول، دوم و سوم، در رشته‌های زراعت، جنگل و مرتع و دامپروری درخواست می‌شود اطلاعات درخواستی را تا نیمه دوم خرداد ماه ۱۳۷۳ تکمیل و با پست سفارشی به نشانی: «بخش کشاورزی مجله گزارش»، تهران صندوق پستی ۵۴۶۷-۱۴۱۵۵ ارسال نمایند تا مقدمات گردهمایی فارغ‌التحصیلان برای زنده کردن خاطره‌ها و یادها و همچنین دیدار دوستان همکلاسی با همت مجله گزارش تدارک دیده شود.

| | |
|----------------|--------------|
| نام خانوادگی | نام |
| فارع‌التحصیل | فارع‌التحصیل |
| رشته: | |
| محل فعلی خدمت: | سمت: |
| نشانی کامل: | |
| تلفن: | فاکس: |